

آب نبات چوبی

دکتر محمدرضا توکلی صابری

یکی از پرستارها آهسته در گوش دکتر بینایی گفت: «دوای مجانی.»

بعضی مریض‌ها به بهانه‌های مختلف به اورژانس می‌آیند تا داروی مجانی برای خود یا فرزندشان بگیرند تا بعد در مواقعی که لازم دارند برای خانواده‌شان و یا خودشان مصرف کنند و یا ورقه مرخصی استعلاجی بگیرند و روز بعد سر کار نروند. ولی الان پنج‌شنبه شب بود.

□ «خوب، ناراحتی بچه چیه؟»

■ پدر بچه گفت: «تا تو خونه بودیم اصلاً خودش نبود، انگار نیمه مرده بود، اما از وقتی آمدیم بیمارستان دوباره جون گرفته و خودش شده.»

□ «ممکنه توضیح بیشتری بدهید؟ الان ده پانزده تا مریض در صف نوبت نشسته‌اند. باید به آن‌ها برسم.»

■ «آقای دکتر همین‌هایی که گفتم. من فکر کردم که داره می‌میره. بردیمش پیش اکبر رمال گفت جن رفته تو بدنش. این نوشته را هم داد که تا سه روز به لباسش سنجاق کنیم. شاید تأثیر اون باشه.» و کاغذی را که با سنجاق به سینه دختر

دخترک یک لحظه آرام نبود. پیوسته در بخش اورژانس بیمارستان به این طرف و آن طرف می‌دوید. پدرش او را دنبال کرد و دست او را محکم در دست گرفت. دخترک در حالی که می‌خندید سعی کرد دستش را از دست پدرش در آورد. زن آبستنی که دست یک دختر دو ساله را در دست داشت، مرتب به دخترک تحکم می‌کرد. سرانجام پدرش به صدا درآمد:

■ «آقای دکتر، این بچه هیچیش نیست. دارید می‌بینید که این موقع شب چه شاد و شنگوله. همه بچه‌ها این موقع شب هفت تا موش را خواب دیده‌اند.»

نگاه دکتر بینایی به ساعت دیواری افتاد. ساعت نزدیک ده شب بود.

□ «پس چرا آوردیدش این‌جا؟»

■ مادرش به صدا درآمد: «آقای دکتر، بی‌خود می‌گه. این بچه سرشب رفتارهای عجیب و غریب داشت، مثل این که جن زده شده بود. نگاهش به یک نقطه ثابت بود و یک گوشه افتاده بود. گویی اصلاً روح از بدنش بیرون رفته.»

دکتر بینایی هرچه فکر کرد چیزی به نظرش نرسید. این کودک سالم به نظر می‌رسید. دکتر به آن‌ها گفت که روز شنبه او را پیش متخصص کودکان ببرند، شاید که او هم دچار صرع باشد. آن‌ها از اتفاق بیرون رفتند. ناگهان فکری به‌خاطر دکتر بینایی رسید. آن‌ها را صدا زد.

□ «آیا خودتان و یا یکی از افراد خانواده به‌طور منظم دوا می‌خورید؟»
 ■ «روزها که ما می‌ریم اداره، مادرم میاد بچه‌رو نگه می‌داره.»

□ «مادر ت چه دواهایی می‌خوره؟»
 ■ «یک قرص برای فشار خونس، با یک قرص قند.»

با گفتن قرص قند دکتر متوجه شد که مادرش دیابت دارد و از داروهای ضد دیابت استفاده می‌کند. این قرص‌ها در کودکان خیلی خطرناک هستند و به سرعت قندخون را پایین می‌آورند و سبب ایجاد حالت صرعی، اغماء و آسیب به مغز می‌شوند. یکی از این قرص‌ها می‌تواند یک کودک را در ظرف چند ساعت بکشد.

□ «یک لحظه صبر کنید. بگذارید قند خونس را اندازه بگیریم. از مادرتان پرسید که چه داروهایی مصرف می‌کند.»

مادر تلفن را در آورد. پرستار با یک سوزن به سوی کودک که هنوز در بغل پدر بود رفت و دکتر به سوی بیماران دیگر رفت. چند لحظه بعد دکتر صدای گریه کودک را شنید.

پس از چند دقیقه دکتر دوباره پیش آن‌ها رفت. پرستار قطره‌ای از خون را در دستگاه کوچک اندازه‌گیری قندخون که در دست داشت گذاشت.

زده بود باز کرده و به طرف دکتر بینایی دراز کرد. دکتر کاغذ را از او نگرفت.

■ مادر با عصبانیت گفت: «نخیر، ده تا قل هوالله خوندم و فوت کردم بهش. تأثیر اونه. این اکبر رمال آدم حقه‌بازیه.»

□ «بگذارید یک نگاهی به او بکنم.»
 پدرش دخترک را بغل کرد. دکتر به صدای قلب و ریه‌های دخترک گوش کرد، بعد گوشه‌هایش را معاینه کرد. کودک شادابی بود و هیچ علامت مرضی نداشت.

□ «آیا در گذشته ناراحتی یا بیماری داشته؟»
 ■ پدرش به صدا درآمد: «نه، همیشه سالم بوده و سرحال. همه واکسن‌هایش را هم زدیم. همیشه در حال حرف زدن. حالا امشب یک کمی خجالتی شده و حرف نمی‌زنه.»

دخترک خندید و سرش را روی شانه پدرش گذاشت.

□ «آیا سابقه صرع در خانواده شما وجود دارد؟»
 ■ مادرش کمی فکر کرد و بعد گفت: «برادرم گاهی صرع می‌گیره، ولی خیلی وقته نگرفته. مگه صرع واگیر داره؟»

□ «نه واگیر نداره. بعضی وقت‌ها به ارث می‌رسه. الان این دختر در حالت طبیعی‌اش است؟»
 ■ «بله، آقای دکتر.»

مرد نگاهی به زنش کرد و با تحکم گفت: «این بچه هیچ عیب و ایرادی نداره. از اولش به این زن گفتم. شاید کمی سردیش کرده، بی‌حال شده. حالا که می‌بینی حالش جا اومده. بلند شو بریم وقت آقای دکتر را بگیر. الان وقت خواب این دو تا بچه است.»

مادرش قطعه کاغذی را که در دست داشت به طرف دکتر دراز کرد.

■ «این اسم دواى مادرم است. چند روزى دواى فشار خونس تموم شده.»

نام يك داروى ضدديابت با خط بد و املاى غلط بر آن نوشته شده بود. در اين موقع دکتر به دستگاہى که در دست پرستار بود نگاه کرد. عدد ۴۲ را نشان مى داد.

■ مادرش پرسيد: «حالا اين عدد کمه يا زياده.»

□ «خيلی کمه بايد در حدود صد باشد. احتمال

داره که يکى از قرص‌هاى مادرتان را خورده باشه.»

■ «خاک بر سرم. اين قرص‌ها سرخ و قشنگ است

و هر وقت مادرم جلوى بچه يکى را مى خوره، دخترم

هم از اونا مى خواد. شايد از دستش يکى افتاده روى

زمين يا يواشکى از توى شيشه برداشته و خورده.»

□ «بايد امشب دخترتان اين جا باشد. بايد سرم

قندى به او وصل کنيم. اگر نه دوباره به همان

حالت بى حالى و اغماء مى ره.»

■ «آقاى ما مى گفت بچه هيچ عيى نداره.

مى خواست بچه ها رو بخوابونه. فقط اصرار من بود

که بلند شديم آمديم.»

□ «خوب شد او را اين جا آورديد. اگر او را خوابانده

بوديد، ممکن بود که هيچ وقت بيدار نشه.»

مادر با دست آزادش به صورتش زد و نگاه

غضبناکى به شوهرش کرد و بى اختيار اشک از چشمانش سرازير شد و گفت: «خدا مرگم بده.»

شوهر شرمسار سرش را به زير انداخت. اکنون

همه چيز روشن شده بود. دختر آن روز عصر يک

قرص خورده بود و قند خونس به شدت پايين

آمده بود و سرشب حالت بى حالى و بى تفاوتى را

پيدا کرده بود.

□ «وقتى ديدى که بچه حالت غيرعادى دارد

چکار کرديد؟»

■ «اول شيرش را داديم. بعد هم يک آب نبات

چوبى.»

□ «همين آب نبات چوبى نجاتش داده. وقتى

اين جا رسيديد، آب نبات چوبى قند خونس را بالا

برده و او رفتار طبيعى اش را پيدا کرده. اگر دوباره به

خانه بر مى گشتيد، به احتمال زياد به اغماء مى رفت

و ديگر بيدار نمى شد.»

مادر هنوز آرام آرام مى گرديد.

عرق سردى بر تن دکتر بينايى نشست. با خود

فکر کرد اگر هنگامى که آن ها از اتاق بيرون رفته

بودند آن ها را برنمى گرداندم و آن سؤال مهم را از

آن ها نپرسيده بودم، اين کودک شاداب يک آمار

تلفات در ميان هزاران آمار تلفات ديگر بود. فقط

يک سؤال آن دخترک را از مرگ نجات داد. فقط

يک سؤال.